Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

فصل نود و پنجم : دو خواهر زاده

جیانگ یه شوئه با شنیدن فریاد یو چنچینگ فورا به سمت مورونگ چویی نگاه کرد، در حالیکه موشی برگشت و یو چنچینگ را نگریست:«داره کابوس میبینه؟»

یو چنچینگ زیر ردا در خود جمع شده و فقط بخش کوچکی از موهای سیاه رنگش مشخص بود. هذیون هایش رفته رفته به هق هق تبدیل گشت.

یو چنچینگ گریه میکرد:«دایی چهارم....عصبانی نباش.... منو سرزنش نکن... منو نادیده نگیر...»

مورونگ چویی هیچ علاقه ای به داشتن مکالمات عاطفی با دیگران نداشت، بنابراین گرچه یو چنچینگ به وضوح او را در خواب صدا می کرد، اما او همچنان خود را به نشنیدن میزد و با چشمانی بسته بر زمین نشسته و در حال مراقبه بود.

بنظر می رسید این کابوس شدیدا یو چنچینگ را شکنجه میکند. با گذشت زمان نه تنها آرام نشد بلکه بی قرار تر گشت و سردرگمی و دلشکستگی که صدایش موج میزد شدت یافت.

آن جوان بالغ اما کم تجربه با گریه دایی اش صدا میزد:«دایی چهارم...»

«.....» مورونگ چویی ابروانش را درهم کشید و لحظه ای سکوت کرد، عاقبت دیگر طاقت نیاورد، تکانی به آستین هایش داد و برخاست، سریع به سمت یو چنچینگ رفت و کنارش نشست.

سرش را پایین اورد، چهره ظریفش که بسان نور مهتاب بر دریاچه ای یخ زده مینمود، به وضوح اکراه و بی حوصلگی را نشان میداد. با اینحال بر بالینش رفت، ردا را از روی یو چنچینگ را کنار زد و انگشتان سفید یشمی مانندش را بر پیشانی یو چنچینگ نهاد.

با همان یک لمس ساده، حالت چهره اش تغییر کرد.

جیانگ یه شوئه پرسید:«حالش چطوره؟»

مورونگ چویی پاسخ داد:«تبش بالاست.»

گرچه تب و سرماخوردگی برای تهذیبگران مسئله خاصی نبود و معمولا کمی دارو به طور کامل ان را درمان میکرد، اما وضعیت یو چنچینگ چندان خوشبینانه بنظر نمی رسید.

جیانگ یه شوئه به سمتش رفت، ابتدا با احتیاط ردا را تا روی گردنش بالا کشید، سپس دست دراز کرد تا دمای بدن یو چنچینگ را بررسی کند که با همان لمس اولیه، وحشت کرد:«خیلی داغه....»

«اون نباید تب داشته باشه.» مورونگ چویی سرش را پایین انداخت تا به چهره سرخ و تب دار یو چنچینگ نگاه کند:«وقتی نجاتش دادم از تکنیک قلب مقدس استفاده کردم.»

موشی ناگهان سرش را بالا آورد و به مورونگ چویی نگاه کرد. تکنیک قلب مقدس همان نبود که.....

چهره جیانگ یه شوئه نیز درهم رفت:«شیائوجیو، چطور تونستی....»

مورونگ چویی به سردی گفت:«چی؟»

«اون یه تکنیک ممنوعه ست!»

«خب؟»

جیانگ یه شوئه:«.....»

امید به اینکه مورونگ چویی قوانین حکومتی چونگهوا را رعایت کند مانند امید به زنده ماندن ماهی در خشکی بود: کاملا غیر ممکن!

تکنیک قلب مقدس نوعی روش درمانی ممنوعه بود؛ این روش میتوانست جراحات شدید را طی مدت کوتاهی بهبود ببخشد و همچنین اطمینان حاصل کند که بیمار به امراض دیگری که بدن را ضعیف میکند مبتلا نشود. در مجموع، بسیار قدرتمند، ساده و ابتدایی بود. اگر کسی یک درمانگر حاذق در زمینه شفا بخشی نبود، به سختی میتوانست این روش را بیاموزد.

منطق اینطور حکم میکرد که چنین روش معجزه گری در سرتاسر دنیا به کار گرفته شود، اما همانطور که هیچکس کامل نیست، هیچ طلسمی نیز خطا ناپذیر نیست.در واقع تکنیک قلب مقدس یک مشکل وحشتناک داشت: این روش نیازمند شرایطی خاص بود و باید در کمال پاکی و تقدس و عاری از هرگونه کثیفی و غبار اجرا میشد. ذهن اجرا کننده این طلسم باید به طور باور نکردنی ای پاک بوده هنگام اجرای طلسم نباید کوچکترین فکر گمراه کننده ای به ذهن شخص خطور میکرد. یک حواس پرتی کوچک کافی بود تا به رگهای قلب شخصی که طلسم را اجرا میکرد آسیب وارد شود.

یک حادثه جزئی بشدت به انرژی حیاتی انها لطمه می رساند. و یک مورد جدی می‌توانست موجب مرگ ناگهانی شود.

جیانگ یه شوئه می دانست که دلیل اوردن برای او بی فایده است بنابراین با تردید گفت:«پس بدنت....»

مورونگ چویی سخنان او را نادیده گرفت. سرش را پایین انداخت و نبض گردن یو چنچینگ را بررسی کرد.

پس از مدتی چشمان ققنوسیش را باز کرده و گفت:«تکنیک قلب مقدس میتونه از هر نوع سرماخوردگی یا بیماری های معمول جلوگیری کنه، اما یو چنچینگ هنوزم تب بالایی داره.»

جیانگ یه شوئه گفت:«..... بخاطر کرم گوئه؟»

مورونگ چویی پاسخ نداد اما اخم کرد.

این نوع وضعیت نمیتوانست ناشی از مورد دیگری باشد، بی شک باید بخاطر گو می بود. مقابله با نوعی حشره که حتی تکنیک قلب مقدس هم قادر به سرکوب کردنش نبود شرایط را بسیار سخت میکرد. در حال حاضر انها هیچ اطلاعاتی در مورد ویژگی های کرم نداشتند پس فقط می توانستند منتظر باشند تا گومانگ با راهی برای حل این مشکل نزد انها بازگردد.

«منتظر بمون.» مورونگ چویی پیشانی یو چنچینگ را لمس کرد و موهای نامرتب شقیقه‌اش را صاف کرد:«منتظر برگشت گومانگ بمون.»

آنها چاره دیگری نداشتند. تنها کاری که از دستشان بر میامد مراقبت از یوچنچینگ بود. پس همانطور که منتظر بازگشت گومانگ بودند به مراقبه مشغول شدند تا کمی بهبود یابند.

در آن میان، قدرت درونی مو شی از همه بیشتر بود، بنابراین با اینکه آینه زمان انرژی معنوی و حیاتی زیادی از او گرفته بود اما هیچ زخمی جدی برنداشته و پس از گذشت دو ساعت تقریبا بهبود یافت.

موشی چشمانش را باز کرد. مورونگ چویی و جیانگ یه شوئه هنوز ضعیف بنظر میرسیدند، به خصوص مورونگ چویی که چهره ظریف و زیبایش یشم یخ زده را یادآور میشد. نه تنها خون به لب های رنگ پریده اش باز نگشته بود، بلکه از شدت ضعف به کبودی میزد.

احساس کرد چیزی اشتباه است، بلند شد و به سمت مورونگ چویی رفت، روی یک پا زانو زد و چهره اش را برانداز کرد:«مورونگ شیانشنگ؟»

«.....» مورنگ چویی پاسخی نداد. تلاطمی از انرژی معنوی به شقیقه‌هایش ضربه میزد، کمی اخم کرده بود. بنظر می رسید درد دارد.

موشی دستش را دراز کرد و متوجه شد که انرژی معنوی بسیار آشفته است و نشانه های از وقوع انحراف چی وجود دارد. او شوکه شد، بلافاصله شقیقه هایش را فشرد و به او انرژی معنوی منتقل کرد.

"اوهو اوهو اوهو!"

پس از مدتی طولانی، مورونگ چویی ناگهان جلو افتاد، سرفه کرد و خون کثیف از دهانش بیرون ریخت.

او از حالت خلسه مراقبه خارج شد، به آرامی چشمانش را باز کرد و با نگاهی غیر متمرکز به موشی خیره شد.

مورونگ چویی بلافاصله واکنش نشان داد. نگاهش را پایین انداخت، لکه های خون را پاک کرد و با صدایی گرفته گفت:«.....خیلی ممنونم.»

موشی می دانست که او ذاتاً سرد و غیر اجتماعی ست، بنابراین نمیخواست حرفی دیگری بزند، اما با دیدن ضعف و حال وخیم او، لبهایش را بهم فشرد:«تو هم باید حسش میکردی. وقتی خفاش های اتش رو به تنهایی

سمت خودت کشیدی، و بعد از تکنیک قلب مقدس استفاده کردی، حتی رگ های قلبتم آسیب دیده. اگه تو همچین شرایطی با بی پروایی و بدون ملاحظه مراقبه کنی، ممکنه راحت دچار انحراف بشی. چرا زودتر نگفتی؟»

مورونگ چویی گفت:«چیزی برای گفتن نبود.»

«.....»

مورونگ چویی گفت:«از شی هه جون میخوام که از مصدومیتم حرفی نزنه. نمیخوام دیگران بفهمن. چه یو چنچینگ، چه ....»

مکث کرد و نگاهی به جیانگ یه شوئه انداخت که وارد حالت جمع آوری انرژی شده بود.

«چه اون.»

این نگاه کمی عجیب بود. همه میگفتند نامیرای نادان مردی سرد و منزوی ست که تحت تأثیر مسائل دنیای فانی قرار نمی گیرد، معمولاً همیشه در گوشه نشینی است و به ندرت بیرون می آید تا خود را نشان دهد. مو شی فقط می‌دانست که او با دو برادرزاده‌اش درست رفتار نمیکند، اما اکنون می‌توانست احساس کند که تفاوت آشکاری در برخورد خصمانه او با جیانگ یه شوئه نسبت یو چنچینگ وجود دارد.

اگرچه مورونگ چویی به عنوان یک ارشد توجهی به یو چنچینگ نمیکرد و علاقه‌ای به صحبت با او نداشت، اما وقتی یوچنچینگ محکم به او می‌چسبید، رقت‌انگیز رفتار می‌کرد و با تمام وجود ستایشش میکرد، مورونگ چویی یک نیم نگاه به او می انداخت یا حرفی میزد. بعلاوه، حتی حاضر بود از تکنیک‌های ممنوعه برای نجات یو چنچینگ استفاده کرده و در این راه مجروح شود.

که این یعنی در هر صورت یوچنچینگ جایگاه کوچکی در قلب مورونگ چویی داشت.

اما جیانگ یه شوئه متفاوت بود.

شاید به خاطر آنکه خواهر خوانده مورونگ چویی، مورنگ هوانگ، به خاطر مادر جیانگ یه شوئه مورد بدرفتاری قرار گرفته بود، بنابراین مورنگ چویی به دید یک دشمن به جیانگ یه شوئه نگاه میکرد.

البته تنها دشمنی نبود؛ بلکه نفرت نیز وجود داشت.

حتی نوعی.... مو شی نمیتوانست به خوبی ان را توصیف کند اما احساس میکرد، در چشمان مورونگ چویی نوعی احساس منفی پنهان موج میزد.

«دایی..... درد میکنه.....»

دوباره صدای ضعیفی از سمت یو چنچینگ که زیرلب ناله میکرد به گوش رسید:«سرم..... درد میکنه....»

مورونگ چویی نگاهی به او انداخت. یو چنچینگ برای مدتی نام او را صدا زد و آرام گریست اما ناگهان با صدایی گرفته زمزمه کرد:«مامان... مامان....»

مورونگ چویی بلافاصله در جای خود خشک شد. مو شی همیشه رفتاری بی تفاوت از او دیده بود. او را شخصی میدانست که نه به احساسات انسانها اهمیتی میدهد نه به مرگ یا زندگی. در ان صورت زیبا و سفید به ندرت احساسی دیده میشد اما در لحظه بنظر میرسید که احساساتی ژرف و پیچیده وجودش را در برگرفته است.

دندان به سایید، سرشار از خشم و تنفر بود:«پسره سرکش و لوس. به چه حقی اونو صدا میزنی؟»

بااینحال دست لرزان یو چنچینگ را در دست گرفت.

دمای بدن یو چنچینگ به طرز حشتناکی بالا بود، مورونگ چویی انگشتانش را میان انگشتان او حلقه کرد، در چهره جدی اش رده پایی از غم و ناراحتی پدیدار گشت. در اخر سعی کرد با همان لحن خشک او را نوازش کند: «مشکلی نیست، خوب میشی.»

یو چنچینگ هنوز همانطور که در خواب بود ناله میکرد:«درد میکنه.....»

«من اینجام، همه چی درست میشه.»

«خیلی درد میکنه.....»

ابروان شمشیر مانند مورونگ چویی از خشم در هم کشیده شد. بالاخره صبرش به سر رسید:«تحمل کن!»

مو شی:«.....»

زمان مدتی به همین منوال گذشت. انرژی معنوی جیانگ یه شوئه نیز بهبود یافته بود، بنابراین از حالت خلسه خارج شد و به اطراف نگاه کرد.

«گو-شیونگ برگشته؟»

مو شی گفت:«نه هنوز.»

جیانگ یه شوئه نیز نزد یو چنچینگ رفت، اما چون مورونگ چویی از قبل کنارش بود، نه جایی برای او وجود داشت و نه کسی بود که باید دست یو چنچینگ را میگرفت.

او همیشه در خانواده یو چنین جایگاه پستی داشت. قبل از انکه برود، همین بود، و اکنون نیز فرقی نکرده بود. چه دایی و چه برادرش او را رها کرده بودند. جیانگ یه شوئه همیشه فرد بی ارزش خانواده بود.

او به این موضوع عادت کرده بود. نگاهش برای مدتی روی دست مورونگ چویی و یو چنچینگ ثابت ماند، غم به وضوح در چهره اش هویدا بود. پس

از چندی گفت:«اگه تبش قطع نشد.... من اینبار تکنیک قلب مقدس رو امتحان میکنم، شاید ___»

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای قدم هایی سریع از بیرون غار به گوش رسید:«ما برگشتیم! ما برگشتیم!»

گو مانگ وارد غاز شد،به دنبالش شیطانی که هنوز کامل تغییر شکل نیافته بود با تردید قدم برمیداشت. او که پشت گو مانگ قایم شده بود یواشکی سرش را بیرون آورد و یواشکی به آنان نگاه انداخت...

آن صحنه واقعا دور از تصور بود. همه میدانستند گو مانگ قبل از رفتن درباره «اسیر کردن یک شیطان» حرف زده بود اما اکنون هر طور که به ان شیطان کوچک نگاه میکردی، باز هم شبیه چیزی بنظر نمیرسید که گو مانگ اسیر کرده باشد، بلکه انگار خودش *داوطلبانه* دنبال گومانگ راه افتاده بود. حتی با پنجه قهوه ای رنگ و کرک دارش آستین گو مانگ را گرفته بود، انگار که وارد غار یک ببر شده و در میان تنها به گو مانگ اعتماد دارد.

اگر یو چنچینگ آن لحظه بلند میشد و این صحنه را میدید، بدون شک میپرسید:«داداش، بهش مسکن دادی بخوره؟»

اما از بین ان سه نفر دیگر، هیچکس تمایلی به پرسیدن این سوال نداشت. مو شی مدتی به پنجه ریز او نگاه کرد. شیطان کوچک برای لحظه ای کوتاه

در دهانه غار ظاهر شد، سپس به گو مانگ چسبید و بدن کوچکش را پشت او جمع کرد، اصلا نمیخواست صورتش را نشان دهد.

گو مانگ آه کشید:«ببخشید منتظر موندین.با اینکه شیاطین زیادی تو جزیره ان اما اکثراً چیزی نمیدونن. درضمن، وویان همه جا دنبالمونه، برای همین یکم طول کشید. یو-گونگزی جوان چطوره؟»

«تب داره،احتمالا بخاطر گرم گو باشه.» مورونگ چویی مکثی کرد، نگاهش پشت سر گو مانگ افتاد:«کیو با خودت آوردی؟»

گو مانگ لبخند زد، سپس دستش را تکان داد تا پنجه کوچکی را که به او چنگ زده بود نشان دهد:«اوه. رونگ رونگ، بیا اینجا. اینا همونایی ان که دربارشون بهت گفتم.»

همه در سکوت منتظر مانده بودند؛ قسمتی از صورت کوچک رونگ رونگ با تردید از پشت گو مانگ بیرون امد، دزدکی آنها را نگاه کرد و سپس دوباره خود را پنهان ساخت.

گو مانگ برگشت تا او را آرام کند:«نگران نباش، هیچکس تورو نمیزنه.»

آن موقع بود که شیطان کوچک و خجالتی آهسته از پشت گو مانگ بیرون آمد. اینطور بنظر میرسید که باید یک شیطان دختر باشد. سنش مشخص نبود اما چثه ای هم اندازه با یک انسان شانزده هفده ساله داشت. با نگاهی

دقیق تر میشد فهمید که او یک خفاش نیست بلکه بدن کوچک و ظریفش با پرهای قهوه ای رنگ پوشیده شده.

«اسمش رونگ رونگه.اون یه درنا معنوی کوچولوئه نه یه شیطان.» گومانگ همانطور که توضیح میداد لبخند زد:«بیا رونگ رونگ، این مورونگ چوییه، مورونگ شیونگ؛ این جیانگ یه شوئه است، جیانگ شیونگ؛ اینم....»

گو مانگ نگاهی به مو شی انداخت اما فورا نگاهش را برنگرداند، هنوز لبخند بر لب داشت:«اینم موشیه، مو شیونگ.همشون آدمای خوبی ان. برو بهشون سلام کن.»

رونگ رونگ خیلی ترسو و خجالتی بنظر میرسید و تمام مدت سرش را پایین انداخته بود. تنها وقتی صدای گو مانگ را شنید آهسته سرش را بالا آورد، چهره اش از شدت زیبایی و ظرافت ماه را شرمنده میساخت و گلها را خجالت زده میکرد. چشمان درشتش اطراف را می پایید. لب هایش قرمز روشن بود و در وسط پیشانی روشن و رنگ پریده اش، سه نشانه قرمز رنگ طبیعی به شکل پرچم گل وجود داشت.

صدایش ملایم بود:«اسم، اسم من آ-رونگه. من یه درنا معنوی نیستم، من فقط... یه نیمه جاودان از قبیله پرداران کوه جیوهوام...."

هشتگ # مینی تئاتر:

امروز ما یه مهمون ویژه رو دعوت کردیم، ناموفق ترین معلم کتاب قبلی، پروفسور چو وانینگ. بیاید به مورونگ چویی شیانشنگ خودمون هم خوشامد بگیم.

چو وانینگ:«من سه تا شاگرد دارم.»

مورونگ چویی:«من دوتا خواهر زاده دارم.»

چو وانینگ:«دوتا از شاگردای من اغلب اوقات باهم دعوا میکنن.»

مورونگ چویی:« خواهر زاده های منم رابطه ی چندان خوبی ندارن.»

چو وانینگ:«من شاگردی دارم که چشماش کوره.»

مورونگ چویی:«منم خواهر زاده ای دارم که پاهاش از کار افتادن.»

چو وانینگ:«من یه شاگرد فن بوی دارم که فکر میکنه هر کاری انجام میدم درست و عالیه.»

مورونگ چویی:«منم یه خواهرزاده فن بوی که فکر میکنه هر کاری انجام میدم درست و عالی.»

چو وانینگ:«چه تصادفی. بزار ببینم، بین خواهرزاده هات یکیشون اینطوری نیست که باهات بدرفتاری کنه اما وقتی نیستی به طرز وحشتناکی دیوونه شه؟»

مورونگ چویی:«.....نه. چرا یهو اینو پرسیدی؟»

چو وانینگ (اه کشیدن):«هیچی. به عنوان یه فرد با تجربه، احساس همدردی میکنم باهات. بهت هشدار میدم که اگه یه روز خواهر زاده سومی داشتی که زود جوش و زود رنجه و

مثل مردای لوس و پرتوقع رفتار میکنه، باید توجه ویژه ای بهش نشون بدی. خیلی مراقب باش یهو سو تفاهمی پیش نیاد.»

مورونگ چویی:«.....»

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها و زمان دقیق آپلود حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و

اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به ایدی @solmehrane در تلگرام پیام بدید💌